

۱۶ ماهه جز اول و اربعه  
مصطفی مستور

چند شاخه گل ارکیده‌ی صورتی می‌خرم و آن‌ها را روی صندلی عقب ماشین می‌اندازم. می‌روم فرودگاه. ته افق، خورشید روی آسفالت جاده‌ی کرج جان می‌کند. نه سال پیش که مهرداد رفت آمریکا من و او دو سالی بود که در رشته‌ی فلسفه‌ی دانشگاه تهران قبول شده بودیم. مهرداد آن قدر با *Pen Friend* اش نامه‌نگاری کرد که پاک عاشق‌اش شد. درس‌اش را نصفه و نیمه رها کرد و رفت آمریکا دنبال‌اش. مدت‌ها بود مهرداد را فراموش کرده بودم. حتی وقتی مادرش زنگ زد و گفت باید بروم فرودگاه استقبال‌اش، خیلی به مغزم فشار آوردم تا جزییات چهره‌اش را به خاطر بیاورم. از اتوبان به سمت جاده‌ی فرودگاه می‌پیچم و بی‌خودی خاطرات مدرسه در ذهن‌ام زنده می‌شود: میز چوبی‌ای که من و مهرداد پشت آن می‌نشستیم پر از شعرهایی بود که او با تیغ‌هی چاقوی عباس روی آن حک کرده بود. بیش‌تر، شعرهای عاشقانه‌ی حافظ بود که هیچ وقت هم معشوق خارجی نداشتند. مهرداد هیچ وقت برای

کف سالن انتظار فرودگاه برق می‌زند. آدم‌ها که راه می‌روند انگار مواظب‌اند لیز نخورند. دخترکی ماسک وحشت‌ناکی روی صورت‌اش گذاشته و دنبال مادرش تقریباً می‌دود. مردی سیگارش را آتش می‌زند و مستاصل است که چوب کبریت‌اش را کجا بیندازد. هواپیمایی می‌نشینند. هواپیمایی برمی‌خیزد. ارقام و حروف تابلو مقابل‌ام با سرعت عجیبی می‌چرخند تا روی آنکارا، تهران، ۷۵۹ متوقف می‌شوند. با خودم می‌گویم: خداوندی هست؟

صدا دوباره توی سالن فرودگاه می‌پیچد: تا چند لحظه‌ی دیگر هواپیمای مسافری ایران ایر از آنکارا در فرودگاه مهرآباد به زمین خواهد نشست. جمعیت برای دیدن مسافران به هم فشار می‌آوردند. گل‌های ارکیده را روی دست بالا گرفته‌ام تا مچاله نشوند. مهرداد را بین مسافران تشخیص می‌دهم. کاپشن چرمی قهوه‌ای رنگ و شلوار جین آبی روشن پوشیده است. عینک دودی به چشم زده و قیافه‌ی آمریکایی‌ها را پیدا کرده است. هنوز هم مثل آن وقت‌ها لاغر و استخوانی است تنها کمی قد کشیده و سبیل مردانه‌ای هم پشت لب‌اش سبز شده است. از لای جمعیت که بیرون می‌آید به طرف‌اش می‌روم.

«سلام مهرداد.»

چند لحظه طول می‌کشد تا از پشت شیشه‌های عینک‌اش چند سال به عقب برگردد و مرا لای آن نیمکت‌های درب و داغان کلاس به خاطر آورد. خودش را در آغوش‌ام رها می‌کند. از صدای آرام گریه‌اش که توی گوش‌ام می‌پیچد تعجب می‌کنم و ارکیده‌ها را به کمرش فشار می‌دهم. می‌گویم: «لوس نشو، مرد گنده!» همان طور که مهرداد را در آغوش گرفته‌ام، از بالای شان‌اش

معشوق واقعی شعر روی میز نمی‌نوشت. عشق‌هاش همه خیالی بودند. این را فقط من می‌دانستم. بچه‌های کلاس خیال می‌کردند او خیلی‌ها را زیر سر دارد اما من می‌دانستم مهرداد حتی جرأت نگاه کردن به یک دختر را ندارد، چه برسد به عاشق شدن‌اش. اما این‌که در جولیا — دوست دختر آمریکایی‌اش — چه دیده بود که عاشق‌اش شد، خودم هم درست نمی‌دانم.

این اواخر خودش هم به شعر گفتن افتاده بود. شعرهاش را با التماس می‌داد به بابک که انگلیسی‌اش از همه‌ی ما بهتر بود تا برایش ترجمه کند، بعد هم آن‌ها را برای جولیا پست می‌کرد. یک بار که داشت با چاقو چیزی روی روکش چوبی میز حک می‌کرد، آقای کوهی — معلم ریاضی‌مان — او را دید، گج را به طرف‌اش پرت کرد و با عصبانیت آمد سراغ‌اش. مهرداد دفترش را روی نوشته گذاشت تا آقای کوهی نبیند او چه نوشته است. وقتی معلم دفترش را برداشت و با آن به سر و صورت مهرداد زد و بعد هم با اردنگی او را از کلاس بیرون انداخت همه‌ی بچه‌های کلاس توانستند نوشته‌ی حک شده‌ی روی میز را بخوانند. مهرداد با خط بدی نوشته بود: *I Love You*

صدای لطیفی از بلندگوهای سالن انتظار فرودگاه پخش می‌شود: تا چند لحظه‌ی دیگر پرواز ۳۵۲ بریتیش ایرویز در فرودگاه مهرآباد به زمین خواهد نشست / مسافران پرواز ۹۴۱ به مقصد فرانکفورت جهت گرفتن کارت پرواز به باجه‌ی شماره‌ی شش مراجعه نمایند / برای آخرین بار از مسافری پرواز ۵۱۱ به مقصد آتن تقاضا می‌شود جهت سوار شدن به هواپیما به خروجی شماره سه مراجعه فرمایند. چه قدر آدم! از این همه شلوغی کلافه شده‌ام. پارکِت پلاستیکی